



شاهدخت و برده

(نامه به رابعه بلخی)



برگردان: صبورالله سیاه سنگ



نگارنده: نوشین ارباب زاده

رابعه جان!

به تو مینویسم از فراسوی سده ها، از سرزمین زندگان به خاکدان مردگان. سال دوهزارودوازده است. میسنجم: نزدیک به هزاروهفتاد سال پیش کشته شده ای و سوسوی شکوه نامت به نخستین پرونده "قتل ناموسی" گره میخورد.

رابعه! بگذار بگویم مرا با سروده هایت کاری نیست. میدانم نخستین دوشیزه سرودپرداز کشورم هستی. میدانم نامور، پارسا و پرآوازه ای؛ و نیز همزاد زبان مان: فارسی. میدانم آرامگاهت را زنان و مردان نیایشگاه ساخته اند.

باز میگویم به سروده هایت دل بستگی ندارم. آخر، در سرزمین عشق و دروغ و کشتار هر کس شاعر است. اینجا جنگسالاران هم شعر مینویسند. دوشیزگان گاه در تنگای سلولها و گاه در پشت دیوارهای گلین کاشانه های روستایی میسرایند. دستگاه رادیو و برنامه ویژه "سرود بانوان" هم داریم. دختران ما از کنار اجاق و دیگران دزدانه بیرون میروند، با تلفونهای همراه به رادیو زنگ میزنند و نگاشته ها شان را دکلمه میکنند. آنها ازین هنر در دو لایه کار میگیرند: گفتن سخن راست و پوشاندن سخن راست.

اینجا هر کس به شعر پناه میبرد تا همه چیز و هیچ را گفته باشد. به این میگویند بهادری پرسش انگیز. باور دارم زبان ما - در واکنش به ترس - همینگونه تراش یافته است. سرشار بودن از واژگان دوپهلوی بهترین و کارآترین ابزار است برای مردمی که یارای راستگویی را در خود نمیبینند. در میان ما افغانها شعر زبان آدمهای بزدل است. و به آنچه گفتم باور دارم.

رابعه! به مرده ریگ شاعرانه ات، آن چند چکامه و مصراع پراکنده که از تو بر جا مانده اند، دلچسپی ندارم و نه به آنچه که با خونت روی دیوار نگاشته ای.

زنی هستم از سرزمین خودکشتنها، سرزمینی که خاکش با خون شهیدان رخداده آبیاری میشود. و دلچسپی دارم به نیمرخ مرگبار افسانه ات؛ به سرخی رنگ رودبار خونت؛ به برادرت حارث، همان اورنگ نشین آدمکشی که زندگی ترا پایان داد؛ همانی که فرمان داده بود بندهای هر دو دستت را ببرند؛ همانی که کشتارت را رندانه نقشه کرده بود، زیرا دوستت داشت. چرا نمیداشت؟ یگانه خواهرش بودی.

سال دوهزارودوازده است. برادران افغان هنوز خواهران شان را میکشند. ما همچنان و همزمان مهرگستر، نازکدل، ستمگر و آدمکش مانده ایم. خواهر/دختران مان را دوست میداریم، ناز میدهیم، به آنان میبایم، کارد را تا دسته در سینه ها شان فرومیکاریم، آنها را میسوزانیم و زیر آب میکنیم.

رابعه! همانی که بودیم، هستیم: دگرگونی ناپذیر. و رودبار خون آمیزه "عشق و نفرت" هنوز در نهاد ما سیلان دارد.

میپردازم به بکتاش که دوستت داشت. در پارینه نگاریها آمده است: تو او را از کام مرگ رهانیدی. میگویند جنگ بود (هنوز هم هست) و تو در نقش رهاننده اش پدیدار شدی. میگویند با روپوش و جوشن میتاختی. در افسانه ها آورده اند: فریادهایت مردان را به دلهره افگند و نبرد را به فرجام رساند. هنگامی که بکتاش را از آوردگاه بیرون کشیدی، سپاهیان ترا "فرشته" انگاشتند.

خنده ام میگیرد هنگامی که افغانها از تو مینویسند: "کبوتر بلند پرواز، دوشیزه بی با لبان یاقوتی و دندانهای مرواریدگون..." و بدتر از همه: "دختری که پرنده دلش زندانی قفس عشق بود..." رابعه! رابعه! هنوز درگیر همان یاوه های کهنه هستیم.

و بکتاش... آیا می ارزید؟ میدانم با او چگونه "دیدار" داشتی. دربار بزمی برپا کرده بود و تو که دختر بودی، نمیتوانستی آنجا گام گذاری. بر بام آمدی. خنیاگریها، خنده ها و شاید آوای سنگین مردها ترا به خود خواند. بکتاش را دیدی. از بام نگاهش میکردی که باده میریخت، مینواخت و میسرود. او بلند بالا و خوشرو بود و تو دل باختی. همان کلیشه همیشه!

به خود درد سر خریدی، رابعه! بکتاش نوکر دربار و برده حارث بود. شاهدخت شیفته برده شود؟ مگر برادر زنده نباشد!

رابعه! هنوز همانیم و چنانیم. چندی پیش عکس دختر و پسری را در فیسبوک دیدم. برگه به برگه میرفت و دست به دست میشد. در پای عکس خواندم: "... دو دوست ...". پیکرها شان مانند میوه های رسیده از درختی آویزان بودند. در یادداشت دیگری زیر عکس نوشته بودند: "باید چنین میشد!" مردان بسیاری با یادداشت پسین هموایی داشتند. از دخترهای بیننده آوایی برنخاست.

رابعه! اگر زنده میبودی، اینک پس از درازنای سده ها - به گمان زیاد - دگر باره کشته میشدی. خاک افغانستان پذیرنده عشق نیست.

در پارینه نگاریها آمده است: هنگامی که چشمت به بکتاش افتاد، "توفان" عشق در وادی روانت وزید؛ نژند و سرودپردازت ساخت، پنهانه بزرگی در دل دخترانه ات داشتی و این راز ترا میکشت.

در افسانه ها آمده است: شاعری از نهانخانه جانن غریوا برون جهید، آنگونه که سیلاب از سد. نمیخورد، نمینوشید، نمیخوابید، نیمه جان شده بود دختر ساده!

اگر دایه ات تیمارداری نمیکرد، مرده بودی. او با مهر و مهربانی به اندروننت ره گشود و گفت: "پنهانش مکن، برونش انداز." و همین برون افگندن پایانت بود. رابعه! زندگی ما امروز هم همان است: نگوییم، برباد رویم؛ بگوییم کشته شویم.

به دایه ات گوش دادی و به بکتاش نامه دلدادگی نوشتی. هر باری که به کشیدن نقش چهره ات در آن نامه می اندیشم، میخندم. در پارینه نگاریها آمده است: دیدگان افسونگر، دندانها مروارید، لبها یاقوتی و

مرا به زیبایی کاری نیست. شاید زیبا نبود. شاید سرودپردازان ترا چنان آراسته باشند؛ زیرا چه کسی میخواهد لیلای داستانش زشت باشد یا شاهدخت افسانه اش نازیبا؟ مرا با رنگ و رخت کاری نیست؛ به پیامد عشقت - ریخته شدن خونت - کار دارم.

بکتاش بهانه بی بیش نبود: "الهام آسمانی که رابعه را به سرایش واداشت." رابعه! نگاه کن: مردان خامه پرداز ما، حتا همروزگارانت، عشق ترا با پرداز ویژه رنگ "روحانیت عرفانی" زده اند. آنها میفرمایند: "راست و درست این است که تو عاشق خداوند بودی، نه دلباخته آدم زمینی."

در افسانه ها میخوانیم: هنگامی که بکتاش ترا در میان گروهی دید و آرزومندانه به دیدارت شتافت، سرد و دشمنانه رخ برتافتی؛ او را آشفته تر گرداندی و وانمود ساختی که گویا احساسات معنویت عشق بود، نه نیاز و گرایش تنانه. گیرنده چندین نامه عاشقانه که انگار تنها و همیشه "چشمه الهام" باشد، چرا و با چه شهامتی سوی تو آید؟

رابعه! از سپیده دم مرگت تا کنون تلاش میشود شکوهت را از اینسو و آنسوی آرامگاهت گرمی دارند! ترا توانمندیهایت در فرازگاه تاریخی نخستین دوشیزه سرودپرداز فارسی نشانند. اینهمه سنگینی سهمگین چگونه بیامیزد با سرشت دختر جوان پاکبازی که برادر خودش به کشتارش برمیخیزد تا آبروی خویشتن را پاس دارد؟ و به اینگونه داستان را ویراستند تا "محترمه" بی بی صاحبه را "پاکسازی" کرده باشند.

رابعه! ما امروز هم مردگان را ارج نمیگذاریم. با دریغ، همینکه کسی میمیرد، می آغازیم به زنجیره دروغپراگنیها در پیرامون این یا آن گوشه زندگیش.

در پارینه نگاریها آمده است: روزی با رودکی، آن سرآمد سرودپردازان دربار روزگار، دیدی. شما دو تن با داد و گرفت مصراعهای بیدرنگ سخن زدید تا نیروی چیرگی بر وزن و قافیه و اشاره و استعاره را به یکدیگر وانمایید. هنرنمایی تو او را گرفت، چنانچه سروده هایت را یکسره به یاد سپرد. شاید از آنرو که به پاداش نابینایی، گوش زیباشنو و زمینه زیباپذیر داشت.

آیا در آن دم کوره دم از خویش رفته بودی که پرده از نگفتنیها برانداختی؟ اگر پریدگی رنگ دل باختن بر رخسارت میشست، او نمیتوانست ببیند. ولی رودکی رند هشیار و زودیاب بود. مگر سی پاره قرآن را در هشت سالگی حرف حرف به یاد نسپرده بود؟

مرا با سروده های رودکی – که دیگرانش نیایشگرانه میستایند – کاری نیست. میخواهم به نقشی که در کشته شدن داشت، پردازم.

در پارینه نگاریها آمده است: در بزم پس از نبرد، همان نبردی که در گرماگرمش بکتاش را از کام مرگ رهنانیده بودی، رودکی رازت را آشکار ساخت. آیا بیش از اندازه نوشیده بود یا بیش از اندازه به هنرت رشک میبرد؟ شاید هر دو. هر چه بود، آن شب زبانش لجام گسیخت و سروده های ترا فر اوان برخواند. انجمن سرودپردازان و انبوهه جنگاوران بیخود شده بودند. آنها به رودکی گفتند: "های! زبان بگشای و نام این چکامه سرای را آفتابی کن."

رابعه! سرنوشت تو همانجا، در نبودت، بدون آنکه بدانی، نگاشته میشد. روزگار ما نیز چنان است: نقشه مرگ مان چیده میشود، هنگامی که خفته باشیم.

در افسانه ها آمده است: رودکی لب گشود (شاید خیلی هدفمندانه واژگانش را برگزید) و گفت: "این مصراعهای زرین از رابعه بنت کعب فرمانروا می آیند. شایان یادکرد میدانم که مصراعها سوزان اند، زیرا رابعه دل در گرو عشق نهاده، در گرو عشق بکتاش، همانی که غلام عالم است."

رابعه! اینست آنچه در بزم میگساران نیمه شب بخارا، فرسنگها دور از زیستگاه تو آفتابی شد. رودکی نه تنها بر گرده باورت لگد زد، هنرت را نیز به لجن آلود و زندگیت را بر لبه تیغ نهاد. در نقشه پنهانی چگونگی کشتارت او نقش دستیار را بازی کرد.

گفتم که او را و هنرش را نیایشگرانه میستایند، و باز میگویم: مرا با آنها کاری نیست. کار دارم به اینکه رودکی – آگاهانه یا ناآگاهانه – چگونه تهداب نقشه کشته شدن را سنگ گذاشت. رابعه! ما و رازهای مان هنوز با همان دشواری دست و گریبانیم.

هنگامی که رودکی همزمان ترا پرآوازه و رسوا ساخت، برادرت آنجا بود. او از بزم برخاست و گرچه خم به ابرو نیاورد، در دلش آتش خشم تباهکنی زبانه کشید، زیرا تو در نگاهش "لکه ننگ" شده بودی.

رابعه! کاش میدانستی که امروز داستان در آموزشگاهها، رسانه ها و گفتگوهای زنان زبان به زبان میگرده. آهنگش پایا و پاینده است. کدام ابرو؟ کدامین بدکارگی؟ همه اش همان است: ته نشین شدن در گرداب خونهای ریخته خود مان که به نام سرنوشت بر ما پذیرانده میشود، درست مانند سوگ تیره زندگی.

و فرجام افسانه ات را چنین می آورند: برادرت فرمان داد ترا زندانی گرمابه سازند و بندهای دو دستت را نشتر زنند. او گفته بود: "رابعه در گرمابه تنها باشد و دروازه با سنگهای بزرگ تخته گردد."

از دستهایت که خون میریخت، آوای گریه ات را اینسوی دیوار میشنیدند. کسی به کمک برنخاست. روز دیگر پیکر خونالودت را بیرون آوردند. بر دیوارهای رنگین با سرانگشتان فروبرده در جویه های خون خودت شعر عاشقانه نوشته بودی.

رابعه! پس از مرگ "بی آزار" شده ای. ترا که در شادابی و شگوفایی جوانی جان سپرده بودی، "مادر شعر فارسی" میخوانند. هنوز دروغگویانی بیش نیستیم. خون آمیزه "عشق و نفرت" همچنان جاریست و سروده ها دنباله دارند.

رابعه! خوابت خوش!

در پایان می افزایم: عشق هنوز در افغانستان جان میستاند.

سوم جولای 2012